

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نویسنده:

فاطمه قاسمی (چهرزاد)

نام اثر:

مستعمره

نوع اثر:

دلنوشته

سطح اثر:

طلایی

ژانر اثر:

عاشقانه - تراژدی

تعداد صفحات:

۱۷

اختصاصی بودن اثر:

خیر

حقوق اثر:

(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

لینک های اثر:

لینک تایپیک اثر در انجمن:

[\(کلیک کنید\)](#)

لینک نمایه نویسنده:

[\(کلیک کنید\)](#)

تایپ آثار

لینک انجمن رمانیک:

[\(کلیک کنید\)](#)

لینک سایت اصلی رمانیک:

[\(کلیک کنید\)](#)



تیم اجرایی اثر:

کپیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

N O . O R

منتقد:

Nil@85

ویراستار:

Aramis.m

مقدمه:

آه از کشتار فجیع حس من میان دست‌های مردانه‌ی تو!

داد از فریادهای خفام، پشت لبخندهای مصنوعی تو!

آه از قلب مستعمره‌ای که شده چنگ در چنگ استعمار تو!

بینوا اشک چشم من که غلتیده، افتاده بر شانه‌ی تو!

من به چه حکم زندانی شده‌ام،

در بند پنجمین سلول حرف تو؟

می‌سوزد انگشت کوچکم از قول‌های دروغین و پوچ تو!

افتاده بر رویم، نام یک جانی مطابق حکم، ضربه‌ی چوب تو!

واژه‌ها در ذهنم مبهوت شده‌اند بی‌شک، از بی‌رحمی و سقاوت و دل سنگ تو!

در پیله‌ی خودساخته‌ام به دام افتاده‌ام.

سوخت تمام آرزویم را آتش حسد تو!

میان بازوان تو، استک‌بار آموخته‌ام

بی‌نهایت ستم دیده، تنها مؤنث قلمروی تو!

گوشه‌ای از قلب تو فرتوت شده‌ام

حق مرگ را هم از من سلب کرده، ابروهای درهم کشیده‌ی تو!

*حرف دل را باید گفت، هرچند مورد پسند همگان نباشد؛ اما بی‌شک به دل یک نفر سخت

می‌نشیند!



R O M A N I K

از آسمان سنگ بارید.

گلدان لب حوض شکست.

تکه‌ای از گلدان، تن ماهی را برید!

و چه کس می‌دانست ماهی به سرخی خون می‌خندد؟

من مستعمره، پشت آن پنجره‌ی رو به خیابانِ نود انتظار مرگ را می‌کشیدم که چادرم را باد برد.

من حیران، چو همان کودک سیب به دست، در شعر دیروز فروغ چشمانم را بستم به خیال خامی که کل شهر با چشم من می‌بینند.

پنجره را دستم بست.

راه را پایم رفت.

لبانم خندیدند بی‌خبر از این که استعمار نزدیک است.

در چوبین حیاط، از هم گسست.

لحظه‌ای دیوار را لمسی کرد و باز هم تن من، قفل به زنجیرِ ه*و*س!

و من باز بی‌تفاوت به سنگینی فولاد تنم خندیدم.

چو همان ماهی که به هر قطره خون خود بیشتر می‌خندد.

یاد مادرم به خیر!

هر روز در آغوشم می فشرد و برایم همان شعر قدیمی را می خواند.

همان که من درونش تا نداشتم.

همان که رخم در آن حتی از مهتاب آسمان هم

درخشان تر بود.

همان که قرار بود من درونش عروس پادشاه شوم.

و من چه می دانستم سرنوشت چه خواهد کرد؟

و هیچ ردی از روزهای کودکی و گونه های گل انداخته نخواهد ماند!

و این همه شعر خواندن بر زندگی ام تأثیر نخواهد داشت!

R O M A N I K

آه مادر! تو ندانستی قصه ها و شعرها، فقط برای دلخوشی خوبند. برای رهایی از این دنیا!

در جایی که کودکان عروسک ها را سر می برند، جایی برای عاطفه نخواهد ماند.

بامداد بود.

خسته و رنجور، بی تاب و مسکوت، خیره به در بودم.

سنگی به شیشه خورد، اندامم لرزید.

من بودم و تنهایی، با ذهن پریشانم.

صدای قدم‌هایش، وسوسه‌ام می‌کرد که بدانم کیست، چه می‌خواهد از جانم؟

شاید دیوانه‌ای باشد در مسیر شیدایی!

یا شاید مردی عاشق‌پیشه که برساندم به رسوایی!

اما با دیدنش در من انقلابی عظیم رخ داد.

عقل کتمان می‌کرد؛ اما قلب، چاره را نشان می‌داد.

به چشمانش چه جوابی دهم آخر؟

چه بگویم از این همه بی‌تابی؟

چه بگویم از این نگاه عمیق که شرم دارند حتی از آن گل‌های کوچک شمعدانی؟

نگاهی کرد و امانم نداد تا بنوشم از ساغر چشمانش.

لب نگوید تا بشنوم من اندکی از طنین صدایش.

چادر خاکستری رنگم را با دستانی لرزان به دستم داد.

سخنی نگفتم؛ اما رخم خبر از سرّ درون می‌داد.

بی‌هوا پنجره را بستم.

تکیه بر دیوار سرد دادم.

با فکر این که این دیدار تداعی نخواهد شد، آواز حزن سر دادم.

در قلبت چه شده دختر؟

چرا این همه پریشانی؟

فراموش کن هر چه دیده‌ای در او، تو تا ابد در این خانه مهمانی!

دل بسته به اتاقی نمناکم که از سقف کوتاهش هر شب زجر چکه می‌کند.

و فال‌های بی‌ثمیری که میانشان ایمانم را به ذره‌ای عاطفه فروختم.

می‌دانم و آگاهم که راه فراری از فسون و حیلت نیست و روزی رویاهایم زیر قدم‌های سست و بی‌جانم هزار تکه می‌شوند.

و هر تکه‌اش، زخمی ژرف بر روحم می‌اندازد و افسوس‌ها و حسرت‌ها فواره می‌زند.

R O M A N I K

و من باز متعرضم.

و هیچ‌چیز از شکوه‌های شبانه‌ام در امان نخواهد بود.

سؤالی تکراری، در کنج مغزم لانه کرده که چرا این‌جایم؟!

ناگاه تصویری کم‌رنگ و خیالی چو سراب، پشت پلکانم جان می‌گیرد و نوایی شیرین خموشش می‌سازد. «مادر بودن»!

و همین هم کافیست که یک‌باره آرام شوم.

حال من خوب خواهد شد.

درست در آن روز مهتابی و هنگامی که جیرجیرکی دهان خود را برای آواز خواندن می‌گشاید.

درست در همان لحظه که عقربه‌های کوچک خاکی بیست و پنجمین ساعت آن روز را نشان می‌دهند.

و من با همان قلم یادگاری برادرم، در تقویم سیاه روزگار، دور سی و دومین خانه‌ی ماه را خطی می‌کشم که مبادا شادی‌های آن روزم ریخته و هدر شود!

آن روز شکوفه‌ی برگ آلو خواهم چید و جایی میان موهایم خواهم گذشت و او با دیدنم از ته دل می‌خندد و عاشق درونم، روی دستان بهار جان می‌دهد.

فرش کهنه‌ی اتاق با نقش‌های درهم پیچیده، غبارنشسته بر دل آینه‌ی روشن که به هوا می‌رود و نیست می‌شود.

گل‌های درون باغچه که سر برمی‌آورند و جوانه می‌زنند.

و منی که گویا امروز خورشیدش از سوی دیگری تابیده!

موهایم را شانه می‌زنم و می‌بافم.

لباس رنگینم را از صندوقچه بیرون کشیده و تن می‌کنم.

تبسم لحظه‌ای لبانم را رها نمی‌کند.

چشمانم را سُر مه می‌کشانم و لبانم را رنگ لعل می‌بخشم.

با سیب سرخ و تکه‌ای سیر، سمنو و سماق، چای داغ با عطر هل، شربتِ عطرِ گلاب، و هر چه هست، سین‌های سفره‌ام را می‌چینم.

او می‌آید و با هم دعای عید می‌خوانیم و عیدی‌ام از جانبش، بوسه‌ای بر گونه است.

طنین صدایش پر است از نامم و من بدهکارم به خودم و به زبانی که در حسرت جانم گفتن می‌سوزد و می‌سازد.

در کاشانه‌ام را به شادی گشودم.

به سمتش دویدم، اما چه دیدم؟

تم یخ زد به ناگاه!

R O M A N I K
توانی نبود دیگر برای دویدن!

چه شده خدایا؟ چگونه به این روز، به این تنهایی و به این غربت رسیدم؟

دستان گره خورده درهم، لباس‌های تازه و یک رنگ، ابروان درهم تنیده و چینی که با دیدنم بر پیشانی‌شان افتاد.

دهان باز کرد به طعنه "عشق من، نامش آزاده است".

و گویا نام نحسش را کسی بر فراز قله‌ای فریاد زد و بارها انعکاشش را در درونم شنیدم.

نامش آزاده است!

او آزاده بود و من مستعمره؟!

آه! چه عدالتی در این خانه حاکم بود!

و من چه دلخوش شمع امیدم را در روز پایانی اسفند روشن کردم.

دامان بلند و گل‌های ریزنقشِ بی‌جانِش درون دستانم فشرده شد.

پله‌های کوچک و آجری حیاط، زیر پاهایم به لرزه درآمد و بچه گنجشگ کوچک بال پرواز خویش را از ترس له شدن گشود.

صدای شرشر گوشواره‌های آویخته بر گوشم که با دیدنم اظهار وجود می‌کردند، حلقه‌ی طلایی که انگشتم را در حصار گرفته بود و حال به من پوزخند میزد، گردن‌بند نقره‌ی یادگاریش!

R O M A N I K

هیچ کدام را، هیچ کدام را دوست نداشتم.

راهی برای رهایی نبود و نخلِ کهنِ همنشینِ همسایه

مرا پناهی داد برای خفتن، برای گریستن و برای کر شدن، وقتی که او آزاده‌اش را عشق من می‌خواند.

من در انزوای خویش، در خرابه‌ای که خانه می‌خوانمش جان داده‌ام.

پنجره بسته است. پرده‌ها را سرتاسر کشیده‌اند و من جز پنجره، چه امیدی برای زندگی دارم؟

کسی قرآن می‌خواند.

من احساس ضعف می‌کنم.

تنم یخ می‌بندد.

گویا در یک عصر پاییزی، بادی از فراز زاگرس به مقصد من در حال حرکت است.

آری من مرده‌ام!

مگر مردن این نیست که روح در تن نباشد؟!

اهورا خوب می‌داند که من روح خویش را جایی که خطبه‌ای شوم خوانده می‌شود و عقدی به شرط جان دادن من، جان می‌گیرد جای گذاشته‌ام.

R O M A N I K
جان من تا آن سوی زوال رفته و قلبم کودکم را می‌خواهد.

صدای کف می‌آید و زنان کل زنان و پای کوبان می‌روند و بر دستان تازه عروس حنا می‌بندند.

من مرده‌ام و خون نریخته از دهانم و قلبی که هنوز می‌زند، همه شاهد!

باز من و پنجره و باز خیابان نود، کودکی دست به دست مادرش، گوش به نجوای پدر، لی‌لی‌کنان راه می‌رفت.

مادرش در پی او، پدرش خنده کنان!

موج خوشبختی آنان، چشمانم خیس کرد.

دست به چانه نهاده و به تماشا نشستم.

آنور کوچه جایی نزدیک نخلستان دخترکی چادر مشکی به سر دانه‌های کوچک خرما را
روی سر نهاده و می‌برد.

پسران روی پل چوبین رود، با تیر و کمان، بی توجه به حق حیات پرنده‌ها می‌کشتند.

نظرم تا به آفاق رسید و باز سر این خیابان پیدایش کردم.

وقت بستن پنجره بود که باز دوباره ملاقاتش کردم.

لرزه به پاهایم افتاد و قسم به جان عزیزم که صدای تپش قلبم را خوب احساس کردم!

او از من چه می‌خواست؟

عشقی آتشین یا جان نهادن بی‌منت؟

R O M A N I K

نمی‌دانم، خدایا تو بگو!

این احساس و این دلهره چیست؟

این احساس ممنوعه که این‌گونه مشوشم می‌سازد.

این‌گونه مرا وا می‌دارد به بی‌تابی!

مرا وا می‌دارد که نگران حادثه‌ای باشم.

چو قصه‌های ترسناک کودکی که مادرم برای خواب می‌گفت؛ اما از واهمه‌ی کشیده شدن پاهایم خواب به چشمانم نمی‌آمد.

آن‌جا بود! نشسته بر نخل سربریده‌ای که ساکن همین خیابان است. پیرهن سپیدی به تن داشت. سبزه‌روی بود و بلندبالا، با چشمانی روشن، به رنگ رود در هنگام طلوع شمس که من خیره‌سر را غرق می‌کرد.

این‌بار نگاهش را از چشمان مشتاقم دریغ نمی‌کرد.

او در نگاه من چه می‌جست؟

چه راز سر به مهری در قهوه‌ای چشمانم بود که این‌گونه نظرم می‌کرد؟

این‌بار خلاف دیدار اول میلی به سخن گفتن داشت انگار، اما صدای اذان آمد.

او رفت و من هم رفتم. او به مسجد و من به اتاق، او به ناچار و من راضی، من برای دعای رفع این احساس،

R O M A N I K

اما او برای چه می‌رفت؟

آه خدا! کودکم را تو ببین.

بدنش غرق به درد، گونه‌اش سرخ از تب. تو بگو من چه کنم؟!

گهواره‌ی این طفل کجاست، تا لالایی خواب در گوشش آواز کنم؟!

آه خدا! کودکم بی‌تاب است!

کودکم بی خواب است.

من، دور از او، او دور از من!

این رسم، رسم زجر و فقدان است.

من پشت پنجره، او تنها در اتاق!

نعره می‌زنم و کس جواب نمی‌دهد.

ای استعمارگر تن و وجود من!

آن طفل را ببین!

چشمانش داد می‌زند "چه بود گناه من؟"

گر دوا نمی‌دهی برای زخم کاری‌ام، در را باز کن تا کمی

در سه‌پینه فشارمش.

R O M A N I K

بر پای نهم، جسم نحیفش را شاید توانستم آرامش کنم، دمی بخوابانمش!

چهارقد مشک‌ام را در پی خود می‌کشم و بوته‌های خار و خاشاک، دل نازکش را با بی‌چشم
و رویی می‌درند.

هوا گرگ و میش است و هوای گورستان سنگین!

قدم‌هایم که تند می‌شوند، دستانم می‌لرزد.

کوزه‌ی آب هم از خدا خواسته، بار سبک می‌کند.

به مقصد می‌رسم و گل‌های ارکیده را کنار می‌نهم.

و پشت پرده‌ای تار سنگش را به تماشا می‌نشینم.

قطره‌ای از اشکم روان بر مزارش می‌رود و روی نام او می‌ایستد.

آه من از رسم‌های دنیا بیزارم و از آداب‌های بیهوده خسته!

در کجای دنیا گفته‌اند پدری که در زندگی فرزند نیست

نامش بر سر مزار حک باشد؟

ای خفته در دل خاک، می‌بینی؟!

پدرت باز هم خودش نیست و نامش وظیفه‌ی پدری‌اش را یدک می‌کشد.

R O M A N I K

بخواب آرام جانم!

بخواب تا پاک روی از این دنیایی که در لجن فرو رفته و از شوریدگی‌هایی که در جان آدمیان
رخنه کرده.

بخواب اما بدان جگرم را سوزاند کفنت که وجبی بیش نبود.

بخواب مادر که زین پس بی‌تو من آواره‌ای در دل گورستانم و جانم را به شاخه‌ی درخت
بالای مزارت پیوند زده‌ام.

دیگر درد دلم را در گوش سنگ‌فرش‌ها می‌خوانم و ترک عمیق جاده‌ها را به جان می‌خرم.
رفتنت را باورم نیست و نبودت در ذهن بیمارم نمی‌گنجد.

لالایی‌هایم را بر سر مزارت حک می‌کنم، تا مبدا که نیمه شب از خواب برخیزی و من نباشم
تا آرامت کنم!

آه ای طفل معصوم!

جایت در گور تنگ است و تاریک!

خواست به خودت باشد، مبدا دست‌های بلورینت زخم بردارد.

از زوزه‌های اهل بیابان مترس که از آدمیان رام‌ترند!

حرف آخرم همین است ماه من، به دست نسیانم مسپار که وصال من و تو نزدیک است.

R O M A N I K
تمام آرزوهای من در دل خاک مدفون شده‌اند.

و من دلخوش از آنم که در ظلمت حریص گور، دیگر چراغ امیدی سوسو نمی‌زند.

قلب افسارگسیخته‌ام، از حریم خود جابه‌جا نمی‌شود.

غبار دفتر خاطراتم را دستی شبانه کنار نمی‌زند.

و پشت پلکانم، تصویر قاتل روحم جان نمی‌گیرد.

می‌دانی من بی‌رقص قلمم، در کرانه سفید دفترم هیچم.

آه خدا! من تمام را به حراج گذاشته‌ام!

فقط ای کاش خاک واقعاً سرد باشد!

پیمانه‌ی زهر آلود در پنجه‌ی من اسیر.

گیسوانم به رسم وداع، خفته در آ*غو*ش نسیم.

رنگ پریده، روح دریده، سنگینی نفس. آه! فهمیدم، حادثه‌ای کمین کرده است.

لبانم برای نوشیدن به دستانم ملتمس نظر می‌کنند و من بی‌اعتنا به چشمان به خون نشسته‌ی

درون آئینه، جرعه‌ای از شوکران را خواستارم.

شراره‌ی تشویش تا آن سوی اطمینان زبانه می‌زند.

رایحه‌ی تنش مشامم را پر می‌کند.

R O M A N I K

سر تکان می‌دهم و درنگ را امانی نمی‌دهم.

صبر لبریز می‌شود.

پیمانه‌ی زهر تا دهان می‌آید و نوش می‌کنم.

من نامش را فریاد می‌زنم و از دل سکوت، خونابه‌ها جاری می‌شود.

رگ‌ها را زهر گرگ صفت در دستم ماهرانه می‌درد.

و در همان لحظه که خطوط نامنظم پلکانم رخ نمایان می‌کنند و مژگانم در هم تنیده می‌شوند، مردی مستعمره‌اش را میان بازوانش می‌فشارد.

با آخرین توانم زمزمه می‌کنم "خوش آمدی نوشداروی من، خوش آمدی!"

مستعمره‌ها بی‌شک از مظلوم‌ترین خلق‌شدگان جهانند!

می‌سوزند و می‌سازند و باز هم به عهد خود با دل وفادارند.

شاید امروز من و تو، استعمارگرانی باشیم که خواه ناخواه احساس پاک کسی را به زنجیر کشیده‌ایم!

اما داد از فردا که بسته به بند استعمار کسی جان دهیم و بی‌دیدن مهر او، ذره-ذره بمیریم.

R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

